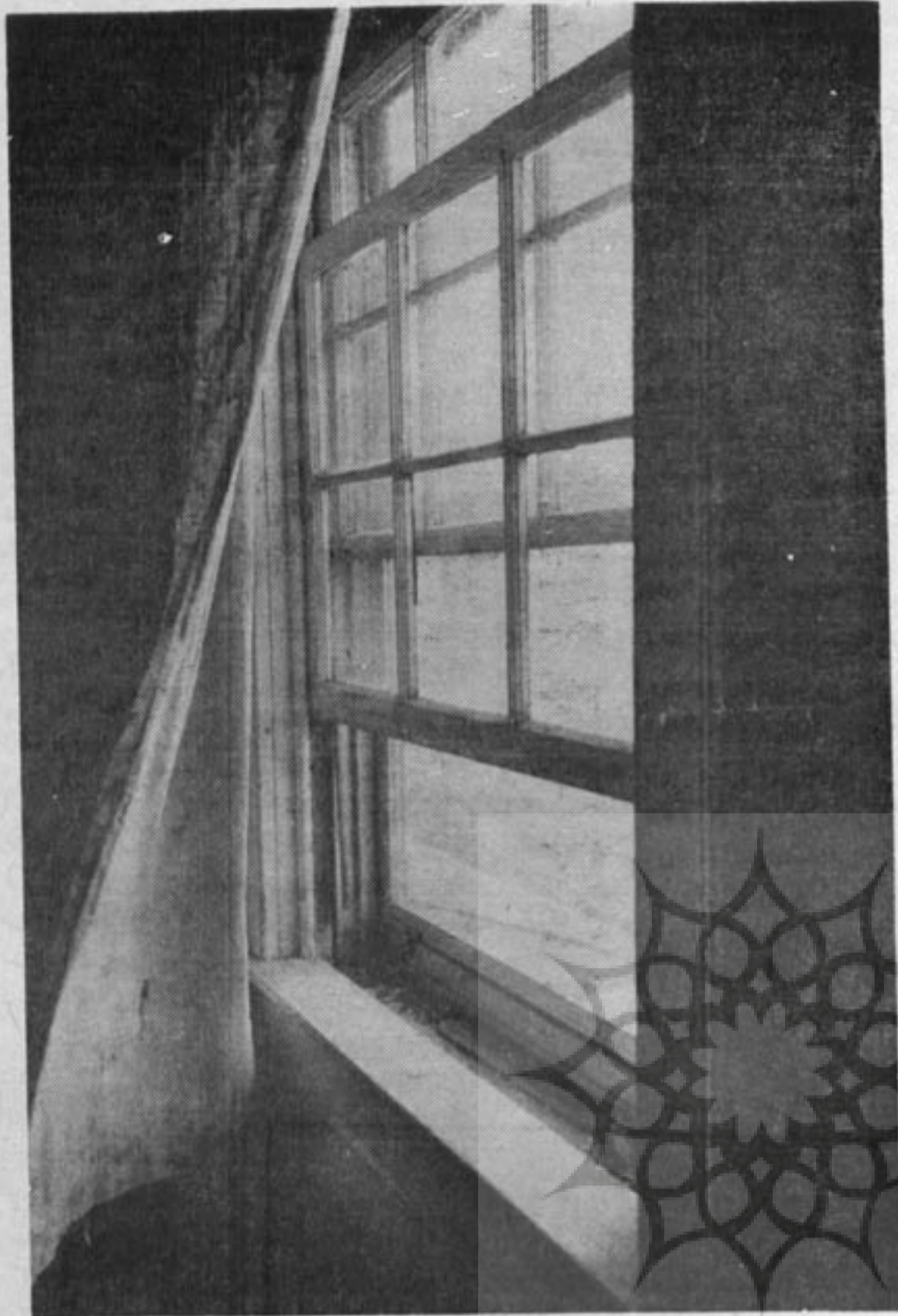


محمد عزیزی

از گمشده لب دریاقا کلاتهی نان فرود و فرازی در کار غلامحسین ساعدی



«خاکستر نشینان» و «بازی تمام شد» هستند. این دسته از داستانهای ساعدی، به اعتقاد من اولاً تأثیر و کار برد اجتماعی بیشتری دارند و ثانیاً ماهرانه‌تر نوشته شده‌اند.

نوع دیگر کارهای ساعدی داستانهای سمبلیک اویند. وی در این داستانها دریچه‌ی دنیایی را بروی خواننده باز می‌کند که بیشتر غیر واقعی، خرافاتی، ترسناک، ماوراء الطبیعی و خلاصه واهی و عجیب و غریب بنظر می‌آید. خواننده را به وحشتی کاذب می‌اندازد و در عین حال لذتی کشف‌نشده به او القاء می‌کند. «واهمه‌های بی نام و نشان»، «ترس و لرز» و برخی داستانهای دیگر، از این قبیل‌اند.

ناگفته نماند که ساعدی در نوشتن اینگونه داستانها مهارت فوق‌العاده‌ای دارد و تا کنون در این زمینه - در ایران - کسی نتوانسته است با او برابری کند.

علاوه بر اینها، یکی دیگر از گامهای

تفرضی بوده است و گندری، بل، کنکاشی بوده است و نامی و نیکار گرفتن قلم بمثابه بیشتری تا پهنای این درد را - که به دمسلم چرکین رسیده‌ای می‌ماند - ببرد و فضای تازه‌ای به وجود بیاورد. «پلخچی»، «خیابو» و «اهل هوا» نمونه‌ی از این کوششهايند.

«توپ» نمونه‌ی دیگری است از گستردگی کارهای این نویسنده و بهر حال آزمایشی در زمینه‌ی رمان نویسی.

ساعدی داستانهای کوتاه فراوانی نوشته است که از ارزشهای خاصی برخوردارند.

بارزترین خصیصه‌ی ساعدی در داستان نویسی دوگونگی کار اوست. وی گاهی داستانهایش را به سبکی ساده، موثر و روشن می‌نویسد، بطوری که قهرمانان قصه‌هایش انسانهایی هستند کاملاً عادی و فعل و انفعالاتشان طبیعی است و تحت شرایط خاص اقتصادی و در نتیجه فرهنگی.

بهرترین نمونه‌ی اینگونه داستانها «دندیل»،

«غلامحسین ساعدی» در ادبیات راستین امروز ایران، دیگر نام نا آشنایی نیست. ساهاست که در هر زمینه‌ی دارد قلم می‌زند و تجربه می‌اندوزد. وی بدون شك یکی از چهره‌های درخشانی است که مردانه جان در راه بهبود فرهنگ این مرز و بوم نهاده و مدام در حال تلاش و کوشش است.

ساعدی زیاد و در هر زمینه‌ای کار کرده است. در نمایشنامه‌نویسی بنام «گوهر مراد» نمایشنامه‌های ارزنده‌ی فراوانی نوشته است که از آنجمله‌اند: «پرواز بدان»، «چوب بدستهای ورزیل»، «آی بی کلاه آی با کلاه»، پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت و... هنوز هم نام وی در صدر قرار دارد.

همچنین ساعدی تحقیقات اجتماعی چندی در زمینه‌ی شناخت روستاها و شهرها و فرهنگ آنها دارد که بنوبه‌ی خود ارزش فراوانی دارند. در این مقوله کار ساعدی نه فقط

ارزشمندی که ساعدی در راه اعتلای ادبیات و فرهنگ معاصر ایران برداشته نشر کتاب مهم «الفبا» است که تاکنون ۶ جلد از آن بسته بازار آمده است.

و خلاصه، بجز آنچه که اشاری کوتاهی به آن شد، از ساعدی تاکنون دو کتاب هم برای کودکان و نوجوانان چاپ شده است که «گمشده لب دریا» و «کلاته نان» نام دارند.

«گمشده لب دریا» [گویا!] قبل از «کلاته نان» نوشته و منتشر شده است و بنابر این کلاته نان تقریباً از کارهای تازه‌ی ساعدی محسوب می‌شود.

مسئله‌ای که مرا واداشت تا به بررسی این دو کتاب بپردازم، تضاد چشمگیری است که در آنها به چشم می‌خورد. تضادی از این دست که هم تأسف آور و هم تحسین برانگیز است.

سوالته این تأسف و تحسین در مقایسه با کار خود ساعدی است که شاخص است و نه مثلاً با دیگران! - یکی از این دو کتاب (کلاته نان) رهگشایند است و واجب، درست همچون نان و آب. و دیگری (گمشده لب دریا) مبهم، نا مفهوم و گیج کننده و در نتیجه پرت!

توجه داشته باشید که منظورم بیشتر از دیدگاه کودکان و حداکثر نوجوانان است، چرا که قصه، برای آنها نوشته شده، نه برای تعداد انگشت شماری منتقد ادبی! - پس، از این دیدگاه می‌توان به «گمشده لب دریا» صفت کتاب متظاهر و فریب دهنده داد و به «کلاته نان» صفت برانگیزنده و صادق! - به ترتیب به این دو کتاب نگاهی می‌کنیم:

گمشده لب دریا

«گمشده لب دریا» داستان گم و پیدا شدن پسرک عجیبی است در کنار دریا. پسرکی با يك چشم آبی که مدتی باعث سرگرمی اهالی آبادی کنار دریا می‌شود، سپس از دست او خسته می‌شوند، در شوره زاری رهایش می‌کنند ولی پسرک به سوی آنها باز می‌گردد. اینبار اما با اشتیاق در شکل کلی بگویم که این «گمشده لب دریا» بیشتر به دیوانگان می‌ماند تا يك آدم درست و حسابی. کارهایش حرکاتش و رفتار مردمی که او را احاطه کرده‌اند، همه و همه شبیه کار آدمهای روانی است. و به اعتقاد من چنین کتابی نمی‌بایستی برای کودکان و نوجوانان چاپ می‌شد. چرا که چیزی جز تصویر يك عله آدمهای غیر واقعی، معماهای حل نشدنی، در ذهن کودک، نمی‌آید. من کاری به ارزش اندیشه‌ای که غلامحسین ساعدی در سر داشته است،

ندارم. من حتی به رازورمز قصه - در اینجا منظور کار برد سبب هاست - هم کاری ندارم. حتی به دریافت های ذهنی خودم هم کاری ندارم. من نوجوانان را در نظر می‌گیرم! - چرا که معتقد به «المعنی فی بطن الشاعر!» - نیستم، اما موافقم با این پرسش بجای دکتر شفیعی کدکنی (م. سرک) که:

«بازبانی که نه او می‌فهمد

و نه ما می‌فهمیم

سخن از بهر که می‌گویی؟»

وراستی را ایسان «شاعری، شغل بی‌دردسری است!» - خب، پس می‌پرسم: ساعدی چرا این قصه را نوشته است؟ البته این قصه می‌توانست یکی از قصه‌های - حتی موفق - رمزگرایانه (سمبلیک) نویسنده باشد، و می‌توانست و می‌تواند برای بزرگترها! ارزش خاصی داشته باشد، اما سؤال من اینست که برای کودکان چرا؟ ساعدی فکر کرده که این قصه می‌تواند برای کودکان قابل فهم باشد؟ و اگر در این قصه، حرفی بوده که گفتنش ضرورت داشته است، چرا ساعدی آنرا با چنین زبان و بیان مبهم و پیچیده‌ای، ضایع کرده؟! آری، حرف من اینست.

«ملالغتی!» - نیستم و از ملالغتی‌ها هم خوشم نمی‌آید. اما یکی دو لغزش نگارشی، و شاید به علت فراموشکاری - که البته چندان اهمیتی هم ندارند -، بهر حال در این کتاب به چشم می‌خورد که مرا به تعجب انداخته است. تعجب از اینکه چرا نویسنده‌ی هوشیار و زیر دستی همچون غلامحسین ساعدی این نکته‌ها را رعایت نکرده است. مثلاً: «پسر کدخدا بسرگشت و روی ساحل بچه کوچکی را دید با قدمهای بلند از آبادی دور می‌شد.» که لابد در هنگام تصحیح فرمهای چاپی حرف ربط (که) فراموش شده است. «پسر کدخدا بر گشتست و روی ساحل بچه کوچکی را دید که با قدم های بلند از آبادی دور می‌شد.» «ص ۴»

«گمشده لب دریا» را به کودکان و نوجوانان و حتی جوانان هم دادم که بخوانند و یعنی «برداشت» خود را از این کتاب، برایشان شرح دهند. بچه‌ها به دقت کتاب را خواندند و در جواب سؤالم گفتند که: جز پسرک سری مسائل فرعی و بی‌اهمیت و تعسفات فراوانی سؤال که البته بیشتر به نوعی معما شبیه بود! - چیز مهمی از محتوی آن درک نکرده‌اند. و این امر، البته عیب «نوشته» است در باز شناسی نیازهای آن گروهی که باید این قصه را بخوانند، نه خواننده. چرا که من دنبال استثناعها نبوده‌ام. و اما تعدادی از آن سؤالات:

- ۱ - این بچه از کجا آمده بود؟
 - ۲ - چرا فقط يك چشم آبی بود؟ [آیا اشاره‌ای است به بچه‌های جنوب که نیمی از زندگیشان را در دریا و نیمی دیگر را خشکی تأمین می‌کند؟]
 - ۳ - این بچه چرا روزها آرام است و فقط شبها طغیان می‌کند؟
 - ۴ - غربتی‌ها در این قصه چه نقشی دارند؟ آنها هم موقعی که فصل کوچ کردنشان نیست؟
 - ۵ - در این قصه، زاهد نمایندگی چه گروهی است؟
 - ۶ - چرا کارهای این بچه و مردم آبسادی شبیه کارهای دیوانگان است؟
 - ۷ - چرا این بچه «عین آدم بزرگراه» می‌ره؟!؟
 - ۸ - چرا این بچه، فخاره، یعنی غذای گاوها را می‌خورد؟
 - ۹ - چرا هر وقت که صدای «باد می‌آمد می‌خواس بزنه بیرون»؟
 - ۱۰ - چرا رفتار غربتی‌ها شبیه آدمهای روانی است؟ غربتی‌ها نصف شب برای چه می‌آیند؟ چکار دارند؟ و برای چه فرار می‌کنند؟
 - ۱۱ - چرا این بچه «همینطور دور اتاق می‌چرخید و راه می‌رفت»؟
 - ۱۲ - چرا نصف شب از کنار دریا صدای ساز و آواز می‌آمد؟ چه کسی و یا چه کسانی دهل می‌گویند؟
 - ۱۳ - چرا بچه‌ای که مدام از مردم فرار می‌کرد، آخر سردنبال آنها می‌دود و به ده بر می‌گردد؟
 - ۱۴ - چرا این بچه از صدای ساز و دهل خوشش می‌آید؟ [آیا این نشانه‌ای است از غربتی بودنش؟]
 - ۱۵ - چرا این بچه «نه می‌خنده، نه گریه می‌کند و نه حرف می‌زنه.»؟
 - ۱۶ - دریا، چه رابطهای با این بچه دارد که با خوشحالی‌اش می‌خندد، با غمش می‌گرید و با اخمش خشمگین می‌شود، می‌توفد و می‌آشوبد؟
- «باد بیشتر شد و در زدند. زن کدخدا گفت: بهبه، بهبه، اینم بهمهون دیگه! پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. پشت در هیچکس نبود. باد تندی آمد تو و چراغ را خاموش کرد.» (ص ۲۹)
- خب، این معما گویی‌ها یعنی چه؟ تصویر دنیای ارواح به چه درد بچه می‌خورد؟ چه دردی را از او دوا می‌کند؟
- ***
- باور ندارم که ساعدی بدون جهت و یا برای تقنین دست به قلم برده باشد. پس از خود می‌پرسم: برآستی منظور ساعدی از نوشتن

این قصه - آنهم برای کودکان! - چه بوده است؟ چه چیزی را می‌خواست به بچه‌ها بیاموزد؟

لابد گره قصه در يك جایی هست! اما در کجاست که به چشم نمی‌آید؟ او... پس... که چی؟ شاید ساعدی داستان گمشده لب دریا را به نحوی از زبان یکنفر بندرنشین گرسنه، شنیده و در او تاثیری هم گذاشته باشد، اما آیا صحیح است که ما چیزی را بنویسیم که به آن علاقه داریم؟ یا اینکه باید کوشش کنیم تا آن چیزی را بنویسیم که مردم به آن احتیاج دارند؟

مسئله این نیاز جامعه است که می‌بایستی سرفروش ادبیات را تعیین کند، نه خواسته‌های صرفاً ذهنی نویسنده.

از اشکالات کتاب گفتم، حسن هایش را هم نشان بدهم: «بچه‌ها دقت پر کدخدایا را ورنه انداز کرد و تکه‌نانی را که زیر بازوی راست داشت، داد زیر بازوی چپ» (ص ۶).

و یا در جای دیگری باز اشاره به فقر دارد و هراس از دیوگرسنگی را چنین صادقانه بازگو می‌کند:

«... راستی تو دیگه واسه چی اینطرفا پیدات شده؟ ها؟ اونقدی گشنگی بخوری؟ توی کپر بخوابی؟» (ص ۳۷)

کلاته‌نان

دومین تجربه‌ی غلامحسین ساعدی در زمینه‌ی ادبیات کودکان بسیار ارزشمند و تحسین برانگیز است. ساعدی هر چقدر که در کتاب اول (گمشده لب دریا) از هفتاد و دو افتاده و در حقیقت اسیر فرم داستان‌پردازی شده است، بهمان نسبت در این کتاب (کلاته‌نان) گام به گام موفق و موفقی‌تر به سوی کمال‌پیش ساخته است. و در حقیقت کاری سترک - انسان که از مردی چون او انتظار می‌رود - انجام داده است. و کتابی تحویل خواننده‌ی جوان داده که خودش، همچون بودن دست برای انسان، واجب و ضروری است. کتابی که براستی خواننده‌ی جوان را به حرکت می‌آورد، از جا می‌کند و خلاصه، به او آگاهی و بینش تازه‌ای می‌دهد. کلاته‌نان بازبانی پخته، روان و جا افتاده نوشته شده است، همچون آب، در تمام رگ و پی خواننده نفوذ می‌کند، تشنگی‌ش را فرو می‌نشانند، به او یاری حرکت می‌دهد و افق دیدش را وسعت می‌بخشد. «کلاته‌نان» سرگذشت زمینی است و کار: هر کس که در «کلاته‌نان» کار کند، می‌تواند نان بخورد، پیر کس آنقدر

می‌دهند که کار کرده باشد. یعنی به اندازه‌ی ارزش کارش، نه فراخی شکمش. در «کلاته‌نان» کسی که ول می‌گردد از گرسنگی باید بمیرد. در کلاته‌نان جایی برای دلالت بازی‌ها نیست، جایی برای تقاضا نیست، «بزرگ‌زاده» و «کوچک‌زاده» معنی ندارد. «کلاته‌نان» مدینه‌ی فاضله‌ی دنیای امروز می‌تواند باشد. معیار ارزشهای واقعی و نفعی کننده‌ی بی‌ارزشی و هوچی‌گری‌ها. در کلاته‌نان ناز و اطوارها و هرگونه ادا و اصول دیگری خریدار ندارد. هیچ چیز معنی نمی‌دهد، مگر در سایه‌ی کار. پس کلاته‌نان سرودی است در ستایش کار. کار، که به‌زعم فلاسفه‌ی علمی به وجود آورنده و تنها خالق انسان است.

«پیر زن رو به پرسش کرد و گفت: امروز کی کار کرده؟»

پسر جوان گفت: من وتو.

پیر زن گفت: پس من وتو بخوریم. بی‌آن که به دختر حاکم تعارف کند، شروع به خوردن کردند.»

ص ۲۳

گمان نمی‌کنم هیچ کتابی تا کون در ادبیات کودک توانسته باشد چنین ساده، موثر و دلنشین مفهوم کار* و نقش آنرا در زندگی بشر، برای بچه‌ها بازگو کند. کلاته‌نان از این نظر در ادبیات کودکان و زنهای است بسیار سنگین و ارزشمند. «دختر حاکم وقتی پیدا که مادر و پسر اعتنائی به گریه و زاری او ندارند با صدای بلند گفت:

راستش من دوپه کار خوب بلدما!»

پیر زن گفت: خوب؟ خب؟

پسر جوان پرسید: چه کارهایی بلدی؟

دختر حاکم گفت: می‌خواهید برایتان نساژ بکنم؟

پیر زن گفت: چی بکنی؟

دختر گفت: ناز!

پسر جوان پرسید: باناز چه کار میشود کرد؟

و پیر زن پرسید: می‌شود زمین را شخم زد؟ می‌شود از چاه آب کشید؟

دختر کمی توهم رفت و گفت: می‌خواهید عشو بیایم؟

مادر و پسر همدیگر را نگاه کردند. مادر با تعجب پرسید: عش اوه؟

پسر پرسید: این دیگه چیه؟

دختر گفت: یعنی برایتان پشت چشم نازک کنم و سرتکان بدهم؟

پیر زن گفت: تو از وقتی که آمدی همین کار را کردی. و پسر اضافه کرد: ماهم ندیدیم که با

این کار تو ظرف‌ها شسته شود و با اطلاق جارو شود.

دختر گفت: می‌خواهید بدهم دستم را ماچ بکنید؟

پیر زن پرسید: با ماچ کردن دست تو، آدم گرسنه سیر می‌شود؟

و پسر جوان اضافه کرد: اگر می‌شود، خودت دست خودت را ماچ کن.

ص ۲۸ - ۲۹

و همین دختر، بعدها که متوجه ضرورت کار می‌شود و بنابراین رنگ عوض می‌کند و لاجرم تغییر ماهیت می‌دهد به پدرش که حاکم خود خواه و مقتدری است، می‌گوید:

«آره پدر، اگر می‌خواهی سیر بشوی، باید طولی راهم آب و جارو بکنی.»

ص ۳۵

آری ادبیات کودکان امروزه به «کلاته‌نان‌ها» و «ساعدی‌ها» نیاز دارد تا بتوانند از این آشفتگی بازاری که هم‌اکنون حلقومش را به سختی می‌فشارد، نجات پیدا کنند. با این امید که «ساعدی‌ها» قلم را به زمین‌نگذارند و میراث ارزشمند صد بهره‌نگاری را به نحو شایسته‌ای پاس دارند. و روزی بروز بارورتر و بارورترش سازند، حرفم را با آوردن تصویری زیبا از «کلاته‌نان» به پایان می‌برم.

«پیر زن، عرق‌ریزان، همراه گاو از این سر مزرعه به آن سر مزرعه می‌رفت، و زمین با خنجر گاو آهن دریده می‌شد و خاک سیاه و خسته، در مقابل آفتاب پاییزی قرار می‌گرفت و نفس می‌کشید و رنگ عسوس می‌کرد.»

ص ۱۱



* گفتم درباره‌ی کار، و گرنه در زمینه‌ی های کلی هنوز کتابهای صد بهره‌نگاری در صدر هستند.